



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و هشتاد و نهم





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

خدایا، کمکم کن که از دیگران چیزی نخواهم، نه توجه، نه مهر، نه انصاف و نه چیزهای مادی و غیره.

وقتی از دیگران می خواهی، خدا را فراموش کرده ای و نسیان به تو روی آورده است و چشم هایت به هر سو می لغزد. سوهایی که تو را به منجلاب درد و رنج می کشاند، من ذهنی ات بزرگ می شود تا تو را به وادی بی تعهدی بکشاند. وقتی در جریان چالش ها واکنش نشان می دهی، کوتاه نمی آیی و ارتفاع می جویی و توقع داری و توجه می طلبی به خسران افتاده ای، غافل از این که پروردگارت می خواهد با این چالش ها تو را از خامی و خون خواری نجات دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن، ز آن که همی پزانت

با صبر و بی واکنشی دواسبه به سوی هشیاری حضور بتاز. وقتی از کسی توقعی نداشته باشی شادی بی سبب ذره ذره در تو نفوذ می کند، دیگر رنجی نیست، دردی نیست و اندوهی نمی باید، هیچ ترسی وجود ندارد و ناموسی نمانده است که غم آن را بخوری، ترازویت موزون است، قضاوتی نیست، قیاسی هم نیست و تو تمیز می دهی، چراکه آسمان درونت گشاده شده است.

باسپاس

مهستی از تهران



سلام

موضوع: امتحان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

امتحان بر امتحان است ای پدر

هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹۹

رنج گوید که گنج آوردم

رنج را باید امتحان کردن

هر لحظه امتحان خدا از راه می رسد باز هم رفوزه می شوی، زیرا با من ذهنی ات تلاش کرده‌ای، همه چیز را به زندگی نسپردی و وقتی که همانیدگی‌ها هنوز مانند خشت لذب قدرتمند و سختند و فقط کمی ضعیف شده‌اند و هنوز همراه تو هستند، امتحان بر امتحان است ای پسر. اما این امتحانات همه طلایه پیروزی و آزادی از بند و زنجیرها است. پس ترس به خود راه مده و ناامید مشو که صبح فتح و پیروزی نزدیک است. سپیده دمیده شده و من ذهنی نیمه‌جان هم فعال تر می شود تا که شاید زنده بماند. و این جا است که باید فقط به زندگی و «رب الفلق» پناه برد و فقط از او طلب یاری جست که جز او ما را پناهی نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی مُراد

با عمل کردن به این خرد مولانای جان نتایج چشمگیری حاصل می‌شود، مخصوصاً با تکرار ابیات که جان تشنه‌ی ما از چشمه‌ی حیات ایزدی سیراب گشته و بوی عشق را به جهان هدیه می‌دهیم، تا همه مست عشق شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷

پس دو چشمِ روشن ای صاحب‌نظر

مر تو را صد مادرست و صد پدر

با سپاس فراوان

فاطمه از مازندران

سلام خدمت استاد شهبازی و یاران معنوی

تجربه‌ای در مورد قانون جبران داشتیم که به اشتراک می‌گذارم:

روز چهارشنبه در حال دیدن برنامهٔ زنده ۹۷۷ بودم، دخترم پیغامی به من رساند که شدیداً باعث ترس و آشوب درونی‌ام شد. سریع شروع کردم به تکرار ابیات زیر:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پَرَد در عدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهانِ غیبِ وَش

در دلت ضیفست، او را دار خُوش

*ضیف: مهمان

مرتب ابیات را تکرار می‌کردم و از زندگی کمک می‌خواستیم تا بدون قضاوت و رفتن به ذهن اتفاق را بپذیرم و مسبب را ببینم:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان

کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب

چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷

گفت: زین پس من تو را بینم همه

ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا کارِ توست

ای تو اندر توبه و میثاق، سُست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُر است، بر رحمت تنم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا

از کرم، این دمِ چو می‌خوانی مرا

همین‌طور که در حال تکرار ابیات بودم، حس درونی به من گفت به شکرانه این نگاه بدون قضاوت به اتفاق‌ها و آموزش‌های باارزش مولانای جان مبلغی را برای رعایت قانون جبران، جدای ماهانه که واریز می‌کنم، به حساب گنج حضور بزنم. با کمک زندگی آرام و آرام‌تر شدم و اتفاق را با پذیرش و شکر و صبر ناظر شدم، تا زندگی هرچه صلاح هست برای ما رقم بزند. بعد از مدتی من ذهنی از راه دیگر وارد شد و آن ترس مالی بود که آیا ضرورت داشت این همه پول به حساب گنج حضور بزنی؟ تو که داری هرماه قانون جبران رارعایت می‌کنی، دیگر به این مبلغ اضافه نیازی نبود. وقتی ذهنم را دیدم ترس مالی‌ام را شناسایی کردم و این‌جا به یاد بیت طلایی آقای صادق از ایلام افتادم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی

بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ورخوری، باری ضَمان آن بده

*مفتی: فتوادهنده



*ضمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

و واقعاً ضرورت دارد این همه پول برای لباس و کفش و تفریح و رفاه بیرونی هزینه کنم، اما برای هشیاری حضورم، برای زنده شدن به زندگی و اصل وجودم نه؟ اصل من زنده شدن به زندگی است و تمام تلاشم را می‌کنم تا این لحظه به زندگی قائم شوم، پس هرچه هزینه مادی و معنوی کنم است. اما متأسفانه ذهن برای کفش و لباس و چیزهای مادی ارزش قائل است، اما برای حضورم هزینه می‌کنم مرا به چالش می‌کشاند. با این شناسایی از این لحظه هرچه بیشتر چه مادی و چه معنوی برای هشیاری حضورم هزینه می‌کنم، که این ضرورت دارد. اما برای هزینه‌های جسمی بایستی بینم ضرورت هست یا نه. حتی اگر ضرورت دارد، بهتر است پرهیز کنم.

با سپاس و تشکر از همه دوستان عزیز،

نسرين از بابل



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور

برگرفته از برنامه ۹۷۸ (مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶ و ۱۶۲۷):

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی علت است و مستقیم

هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

عادتِ خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش، بنشانم به وقت

از طرف خداوند این پیغام آمده، می فرماید کار من با علت و سبب سازی ذهن تو صورت نمی گیرد. نرو در ذهنت بگویی که این کار را می کنم، خداوند این کار را می کند، نه. تو بیا فضا را باز کن، من به وسیله واسطه نه، کس دیگر پیغام بفرستم به تو نه، من مستقیم با خود تو کار می کنم، کار من بدون سبب سازی ذهنت صورت می گیرد. یعنی من با قضا و کن فکان کار می کنم، من برای تو فکر می کنم، فضا را باز کن، علت ذهنی را نیاور وسط ای بیمار.

عادت یعنی تمام سیستم من ذهنی یک عادت است. « عادتِ خود را بگردانم به وقت » یعنی این من ذهنی تو را پاره می کنم، به موقع تو را از شر این من ذهنی رها می کنم. در ذهنت هم من ذهنی را درست کردم، من این را برای تو درست کردم و این شبیه غبار است که جلوی چشم شما را گرفته است، این غبار را از جلوی چشمانتان می خوابانم. هر لحظه که این عادت من ذهنی این است که واکنش نشان بدهد، قضاوت کند، مقاومت کند، همه این هیجانات را به وجود بیاورد،



مثل خشم و ترس و رنجش و خواستن و این چیزها. اینها همه عادت است، کل من ذهنی یک شرطی شدگی است. می‌گویند من این را پاره می‌کنم، تو فقط فضا را باز کن و صبر کن.

با تشکر فراوان،

پروین از مهاباد



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشانِ تو

خردم راه گم کند ز فراقِ گرانِ تو

که بودِ همنشینِ تو؟ که بیابدِ گزینِ تو؟

که رهد از کمینِ تو؟ که کشد خود کمانِ تو؟

رخم از عشق همچو زر، ز تو بر من هزار اثر

صنما، سویِ من نگر که چنانم به جانِ تو

خدایا، با من ذهنی فکر و عمل کنم به درد می‌افتم، زیرا با عقلِ تو پیش نرفتم، پس از جدایی بسیار باید درد بکشم. چه کسی همنشین خدا می‌شود؟ چه کسی را خدا انتخاب می‌کند؟ چه کسی از من ذهنی می‌رهد؟ چه کسی کمان خدا را حمل می‌کند؟ کسی که متوجه شود که تمام خرابکاری‌هایش از من ذهنی‌اش است و دانسته من ذهنی برای بقای ما آن هم برای مدتی بوده، پس نباید من ذهنی توهمی را ادامه‌اش داد. کسی که اقرار کند که درد دارد و درد نمی‌خواهد، خدا کمکش می‌کند. کسی که سکوت کند و بداند که خدا از جنس سکوت است، پس فکرهای پی‌درپی قطع می‌شود و در چالش‌ها پشتش خدا را می‌بیند، پس حاضر و ناظر می‌شود تا خدا همان‌دگی را نشانش دهد تا شناسایی کند و ببیند. پس اگر مقاومت نکنم، فضا را باز کنم یعنی تسلیم باشم، از تو به من آرامش می‌رسد. خدایا، این قدر باید روی خودم



کار کنم تا تمام همانیدگی به صفر رسد. خدایا، تو داری به من نگاه می کنی تا تمام همانیدگی را از من بگیری تا تماماً به تو زنده شوم. خدایا، خودم را به تو می سپارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

چو خلیل اندر آتشم، ز تفِ آتشت خوشم

نه از آنم که سر کشم، ز غم بی امان تو

بگشا کار مشکلم، تو دلم ده که بی دلم

مکن ای دوست منزلم به جز از گلستان تو

که بیاید به کوی تو، صنما، جز به بوی تو

سبب جست و جوی تو چه بود؟ گلفشان تو

همانند خلیل باید درد هشیارانه بکشم و از درد فرار نکنم، تا آتش درد همانیدگی بر من گلستان شود. خدایا، مرا مدام امتحان می کنی تا به من بفهمانی که مرکز را جسم نکنم. خدایا، همانیدگی را از من بگیر که مرکز همانیده نمی خواهم که به من درد دهد، دل عدم می خواهم و آرامش که مرکز عدم بوی تو را دارد. من در جست و جوی همین مرکز عدم هستم، تو بیا مرکز من، تو تنها خانه آرامشم هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

ملک و مردم و پری، ملک و شاه و لشکری

فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

چو تو سیمرغِ روح را بکشانی در ابتلا

چو مگسِ دوغِ درفتد به گه امتحانِ تو

ز اشاراتِ عالیات، ز بشاراتِ شافیات

ملکی گشته هر گدا به دمِ ترجمانِ تو

مرکز عدم یا آرامش یا حس امنیت، چیزی که تو می دهی در هیچ مقامی، در هیچ شخصی، در هیچ جایی یا هر چیزی که ذهن مهم می داند نیست. ما باید از تو زندگی بگیریم، تمام متعلقاتِ دنیوی پیش تو شرمنده هستند، یعنی زندگی ندارند که به ما بدهند. خدا هر لحظه مرا امتحان می کنی که مرکز را عدم می کنم یا جسم. خدایا، فضای گشوده شده اشاراتِ عالی دارد، دردهایم را شفا می دهد، مرا از من ذهنی به شاهی می رساند. خدایا، در امتحان مرتب رفوزه می شوم، اما کمک کن که اشارات در من اثر کند.

تجربه شخصی: در میهمانی خانوادگی، امتحانی آن هم در جمع. خیلی جالب بود، شکر خدا خودم را دیدم که کجای راه هستم، تکه هایی از همانندگی را در خودم دیدم و کسی که مرا قضاوت کرد را با جان و دل خریدم. به قول پدر شهبازی جان، هر من ذهنی گرچه من ذهنی دارد، بد نمی گوید، می شود عیبِ خودت را ببینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

همه خلقتان چو مورکان، به سوی خرمند دوان

همه عالم نواله ای ز عطاهایِ خوانِ تو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی

که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو

چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو

بازگشت همه ما چه در من ذهنی، چه در هشیاری حضور به سوی تو است، مثل مورچه که به سوی خرمن است، اما ما به جان من ذهنی قناعت می کنیم و درد می کشیم. خدایا، تو از طریق قضا می خواهی ما را از درد آزاد کنی، آن طوری که به ذهنمان هم نمی رسد. مقصود زندگی این است که از طریق مرکز عدم شده پا به جهان بگذارد و نیک بیافریند. هر چیزی که به ذهنمان می رسد مکان هستند که می خواهی ما را به لامکان برسانی، یعنی از درد به بی دردی برسانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

طمع تن نوال تو، طمع دل جمال تو

نظر تن به نان تو، هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود، نه بخیلی و مدخلی

به سوی بام آسمان، پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان

که روان است کاروان به سوی آسمان تو



هر چیزی که ذهن می‌گوید طمع کنم، از جنس من‌ذهنی‌ام، اما فضا را باز کنم، قلمی هستم در دستان زندگی. من‌ذهنی به متعلقات دنیوی «همانیدگی» نگاه می‌کند، ولی کسی که مرکز عدم می‌خواهد، به انگشت اشاره نگاه می‌کند که سه انگشت دیگر خودت را نشانه گرفته‌اند، یعنی عیب در خودت است. برای مصلحت است تا هشیاری اصیل خود را به کار بگیریم، تا با کمک زندگی از من‌ذهنی آزاد شویم. خداوند به ما درد می‌دهد برای مصلحت ما تا از خواب ذهن بیدار شویم. خدایا، به یک عده‌ای راه را نشان داده‌ای، امینان، کسانی که خیانت نکردند و مرکز را جسم نکردند. خدایا، به من هم کمک کن تا مرکزم جسم نشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۷

خمش ای دل دگر مگو، دگر اسرار او مجو

که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

تو از این شهره نیشکر مَطْلَب مغز اندرون

که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز، شمس دین، که به هر لحظه آفرین

برساد از جناب حق به مه خوش‌قران تو

خدایا، دل من‌ذهنی‌ام را ساکت می‌کنم، انصتوا می‌کنم. خدایا، تو از دلم خبر داری. خدایا، این حضور شیرینی شگفت‌انگیزی دارد که نمی‌شود با ذهن بیان کرد. پس عملاً باید طلوع آفتاب درونم را تجربه کنم که خداوند بگوید آفرین، آفرین، آفرین! که خوش‌اقبال یعنی هر کاری در بیرون می‌کنی نیک است.

با سپاس، زینب از مازندران



برداشتی از داستان عجزه که روی زشتش را با جندره و گلگونه می خواست زیبا کند تا شوهر پیدا کند.
این داستان از بیت ۱۲۲۲ دفتر ششم مثنوی مولانا آغاز می شود و در برنامه ۹۷۸ گنج حضور تفسیر شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲

بود کمپیری نود ساله کلان

پُر تَشُّجِ رُوی و رَنگش زعفران

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۳

چون سرِ سفره رُخِ او توی توی

لیک در وی بود مانده عشقِ شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۴

ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد

قد کمان و هر حسش تغییر شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۵

عشقِ شوی و شهوت و حرصش تمام

عشق صید و پاره پاره گشته دام



پیرزن بسیار فرتوتی که تمام دندان‌هایش ریخته بود و صورتش پر از چین و چروک بود و قامتش خمیده و حواسش هم ضعیف، اما هنوز هوس شوهر پیدا کردن داشت و میل جنسی هنوز در او قوی بود و می‌خواست با آرایش و گلگونه صورت زشتش را زیبا کند.

مولانا در این داستان، من‌ذهنی را به پیرزنی تشبیه می‌کند که از طریق آرایش ساختگی و نسبت دادن خاصیت‌های خوب به خود می‌خواهد خودش را در نزد مردم مقبول نشان دهد و این نشان می‌دهد که وضع انسان در من‌ذهنی با بالا رفتن سن تقویمی نه تنها بهتر نمی‌شود، بلکه روز به روز بدتر می‌شود.

مولانا می‌گوید شما نمی‌توانید من‌ذهنی و همانندگی‌ها را در مرکزتان نگه دارید و با بزک کردن سطحی و ظاهری آن را به خدا و مردم عرضه کنید. توصیف چهره فرسوده و پر از چین و چروک و رنگ زرد پیرزن توصیف هر انسان من‌ذهنی است که با ایجاد دردهای پی‌درپی و قرار دادن شهوت چیزها در مرکز خود در چهره بیرونی او ظاهر می‌شود و سبب تخریب چهار بعد خود می‌گردد و تمام ابزارهای مفیدش را از بین می‌برد. این پیرزن شهوت و حرص به دست آوردن شوهر را داشت و مولانا با بیان این موضوع حرص و شهوت من‌ذهنی را نشان می‌دهد که با گذر ایام اصلاح‌پذیر نیست و با این که دام او پاره‌پاره شده، یعنی ابزار صید کردن او از بین رفته و چیزی برای ارائه کردن به مردان جوان و جذب کردن و به دام انداختن آن‌ها ندارد، اما هنوز دست از حرص و شهوت همانندگی برنمی‌دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی

آتشی پر در بُنِ دیگِ تهی

مولانا من‌ذهنی را به مرغ بی‌هنگام و خروس بی‌محل توصیف می‌کند. مرغی که باید در جوانی آواز می‌خواند و در پیری هوس آواز خواندن به سرش زده و راه من‌ذهنی که راه نیست بلکه بی‌راهه است، راه تخریب و مسئله‌سازی و مانع‌سازی



است، راه کارافزایی و ایجاد درد است. «آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی»، زندگی در درون هر انسان بی‌نهایت پتانسیل و قوه است که می‌خواهد خودش را از او بیان کند و ما دیگی خالی را بر روی این آتش خروشان قرار داده‌ایم. دیگی که خالی از هرگونه عشق و خلاقیت و نور حضور است. ما در این دیگ غذای درد می‌پزیم، غذای نیازهای روانشناختی، خواستن‌های من‌ذهنی، حسادت، رنجش، کینه، انتقام‌جویی. مولانا می‌گوید اگر به چنین انسانی که دائماً در حال ایجاد درد برای خود و دیگران است بگویند عمرت دراز باد، دهانش از خنده باز می‌ماند و قند توی دلش آب می‌شود، اگر این انسان ذره‌ای به منظورش از زندگی و زنده شدنش به زندگی پی می‌برد و می‌فهمید که باید عمرش را در راه زنده شدن به زندگی صرف می‌کرد و نکرده در این صورت متوجه می‌شد که این دعا نیست که در حقش می‌کنند، بلکه نفرین است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۳

این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است

مر قصابانِ غضب را مسلخ است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۴

چون بگویندش که عمر تو دراز

می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۵

این چنین نفرین، دعا پندارد او

چشم نگشاید، سری بر نارد او



مولانا عمر انسانی را که دائماً در حال تخریب و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و لطمه زدن به خود و دیگران است نکوهش می‌کند و می‌گوید آخر این چنین عمری به چه درد می‌خورد؟ حال از خودمان بپرسیم، اگر لحظه‌های زندگی ما به غیبت و عیب‌گویی و قضاوت و ستیزه و مقاومت می‌گذرد و ذره‌ای از حضور و زنده شدن به زندگی در آن نیست، واقعاً این چنین عمری به چه دردمان می‌خورد؟ زندگی که فقط به خوردن و خفتن و شهوترانی و ایجاد درد طی شود و ذره‌ای رشد و شکوفایی معنوی در آن نباشد، طلب عمر دراز برایش بیشتر نفرین است تا دعا. اگر ما راه می‌رویم و مانند عقرب به هر کس که می‌رسیم با زبان خود به او نیش می‌زنیم، مردم را به واکنش وادار می‌کنیم، درد را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوریم، با رفتارمان آن‌ها را به من‌ذهنی بیشتر تشویق می‌کنیم، پس مرگ برای ما بهتر از چنین زندگی و چنین عمری است.

مولانا می‌خواهد ما از خودمان بپرسیم:

من چه اثر سازنده‌ای در جهان دارم؟

نقش من در خراب کردن و درست کردن زندگی شخصی‌ام، زندگی خانوادگی‌ام، زندگی اجتماعی‌ام چیست؟

نقش من در سامان دادن یا نابہ‌سامانی جامعه‌ام چیست؟

نقش من در خرابی و بی‌نظمی یا ایجاد نظم و اصلاح جامعه جهانی چیست؟ نقش من در ناپاکی و پاکی کره زمین و محیط زیست چیست؟

آیا من فقط به‌عنوان یک مصرف‌کننده فقط مشغول خوردن و خفتن و شهوترانی و همان‌پسند شدن با چیزهای آفل و تنبلی و کاهلی و عدم رعایت قانون جبران همه‌جانبه و ایجاد درد و آلوده کردن جهان هستی هستیم؟

مولانا در ادامه داستان عجزه وضعیت یک من‌ذهنی پر درد و مصرف‌گرا را که هیچ اثر سازنده‌ای در جهان ندارد و ذره‌ای در معنویت و آگاهی رشد نکرده با قصه کوتاه و تکان دهنده‌ای به تصویر می‌کشد. قصه درویشی که برای



در خواست کمک به در خانه‌ای می‌آید که صاحب آن بخیل و تنگ‌نظر است و درویش هرچه از او تقاضا می‌کند صاحب‌خانه نه تنها چیزی به او نمی‌دهد، بلکه او را به تمسخر می‌گیرد و می‌گوید مگر این‌جا نانوايي است که به تو نان دهم یا آب‌شخور است که به تو آب دهم و یا قصّابی است که پیه و چربی بدهم؟ درویش که می‌بیند حریف این انسان بخیل نمی‌شود، پس دامنش را واپس می‌زند و می‌گوید چنین خانه‌ای جای زیستن نیست، بلکه جای ریستن است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۶

آن گدا در رفت و دامن برکشید

اندر آن خانه به حسبت خواست رید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۷

گفت: هی‌هی، گفت تن زن ای دژم

تا درین ویرانه خود فارغ کنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۸

چون در اینجا نیست وجه زیستن

در چنین خانه نباید ریستن

مولانا با این قصه کوتاه و بیدارکننده می‌خواهد به ما بگوید که این ویرانه‌ای که تو به نام من‌ذهنی ساخته‌ای و دائماً در حال ترمیم و مرمت آن هستی و هیچ بازده و نتیجه‌ای جز تخریب و ویرانی در جهان ندارد فقط به درد ریستن می‌خورد. و در ادامه مولانا با این بیت طلایی که به قول آقای پویا باید هر لحظه با خود تکرار کنیم به ما نهیب می‌زند:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴

در چه کاری تو و، بهر چت خرنند؟

تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

واقعاً در چه کاری هستی تو ای انسان و چرا باید طالب تو باشند؟ تو که ذره‌ای ارتعاش مثبت و سازنده در جهان پخش

نمی‌کنی، تو که ذره‌ای شادی و آگاهی را در جهان گسترش نمی‌دهی، چرا باید طالب و خریدار تو باشند؟

مولانا می‌گوید اما با تمام این اوصاف که هیچ‌کس خریدار چنین کالای کهنه و فرسوده‌ای نیست، خداوند مشتری و

خریدار این ویرانه‌تو است و هیچ قلبی پیش او مردود نمی‌شود، چون قصد او از این معامله سود کردن نیست. پس بهتر

است که از این سبک زندگی مخرب بالا بیایی و در فضای گشوده ساکن شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۵

زین دکانِ با مکاسان برتر آ

تا دکانِ فضل، کَاللهِ اشتری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶

کاله‌یی که هیچ خلقش ننگرید

از خَلَاقتِ آن کریم آن را خرید



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۷

هیچ قلبی پیش او مردود نیست

زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

در ادامه مولانا دوباره به داستان عجزه برمی‌گردد که برای زیبا کردن خود تذهیب‌های قرآن را با تُف به صورتش می‌چسباند تا چین و چروک‌ها و زشتی صورتش را پنهان کند، ولی این تذهیب‌ها فرو می‌افتادند و پیرزن را عصبانی می‌کردند. و این نماد این است که انسان‌ها درون تیره و تاریک و زشت و پر از درد خودشان را می‌خواهند با توسل به آیات قرآن و سخن بزرگان پنهان کنند و خودشان را در نزد مردم عالم و خردمند و معنوی نشان دهند تا مورد قبول واقع شوند. ولی چون هیچ درک عمیقی از آیات قرآن و سخن بزرگان ندارند، بنابراین بیان سطحی این مفاهیم هم‌قادر نیستند که معایب را پنهان نگه دارند و خیلی زود این نقاب‌ها فرو می‌ریزند و زشتی درون هر من‌ذهنی بر همگان آشکار می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱

چند دزدی عشر از علم کتاب

تا شود رویت مَلُون همچو سبب؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲

چند دزدی حرف مردان خدا

تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴

عاقبت چون چادرِ مرگت رسد

از رُخت این عَشرها اندر فتد

مولانا می گوید تا کی می خواهی با بزک کردن و اضافه کردن همانیدگی‌ها و یاد گرفتن حرف بزرگان چهره زشت من ذهنی‌ات را آراسته کنی؟ وقتی که زمان مرگت فرا برسد همه این‌ها موقع مرگ از تو می افتد و متوجه می شوی که تمام زحماتت برای حفظ و برتر آمدن این من ذهنی بیهوده بوده، پس به جای این کارها بیا فضا را باز کن و سینه‌ات را صیقلی کن تا دوباره عجزه درونت در اثر عنایت و دعای یوسف جوان شود و به حضور زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷

صیقلی کن یک دو روزی سینه را

دفتر خود ساز آن آینه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۸

که ز سایه یوسف صاحب‌قران

شد زلیخای عجز از سر جوان

با سپاس فراوان،

پروین از استان مرکزی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com